

سفرنامه الکساندر برنز (1834 م)
برگردان: دکتور لعل زاد
لندن، جنوری 2014

فصل پنجم - مشکلات جدی: سفر به کندز

مشکلات در خلم

ما داخل خلم شده و قصد داشتیم روز بعد سفرخویش به بلخ را شروع کنیم؛ البته با اعتماد زیاد به تاکید دوستان مان که هیچ مشکلی در اینجا نخواهیم داشت. بعدا با تعجب خبر شدیم که افسران گمرک، قاصدی به رئیس کندز فرستاده تا از رسیدن ما گزارش دهد و منتظر هدایت او در مورد ما می باشد. ما منتظر جواب ماندیم. ناظر رهنمای ما به علت توقیف ما بسیار غمگین شده بود؛ اما دیگر بیفایده بود که او را بخاطر آوردن مان به خلم ملامت کنیم. او اطمینان میداد که این یک مزاحمت موقتی خواهد بود و در عین زمان یک نامه به وزیر کندز فرستاد، با تقاضای اینکه ما نباید توقیف شویم، زیرا تجارت او در روسیه نمیتواند بدون ما انتقالات داشته باشد. وزیر دوست خانواده ناظر بود؛ از اینکه ما داخل مشکلات شده بودیم، چنین معلوم میشد که مسئله امنیت ما فقط از طریق او میتواند مطلوب واقع شود. من نمیتوانستم متأسف نباشم از اینکه هرگز اجازه نداده بودم تا با مشوره کسی از راه بدر شوم و حتی در این حالت نیز تلاش داشتیم که به بلخ فرار کنم، اگر قافله باشی و سایرین آنرا لجبازی و غیر عملی نمی خواندند. یک وقت حدود نیمه شب، قافله باشی به پیشنهاد ما جهت فرار به بلخ در جریان شب آینده راضی شده و حتی گفت که اولین آیه قرآن سوگند و دعای او می باشد. با آنهم من نمیدانستم که این برنامه باید از ناظر مخفی نگه داشته میشد که من آنرا روز بعد برایش آشکار ساختم، زیرا باعث نارضایتی زیاد و ترس قافله باشی گردیده و با خشم گفت، "برای جواب کندز منتظر باشید و ما نمی توانیم در مورد خصلت مطلوب آن شک داشته باشیم".

ما منتظر ماندیم؛ نیمه شب تاریخ اول جون بر ایمان فرمان داده شد که ما همه به کندز فرستاده شویم؛ درحالیکه وزیر در جواب به نامه رهنمای ما گفته بود که نمیتواند بخاطر ما معطل شود، لذا به سفر خویش به بخارا ادامه میدهد! تعجب ما را میتوان بیشتر از آن چیزی که توضیح دادیم، تصور کرد. حالا دیگر برای فرارمان بسیار ناوقت شده بود، چون ما در کاروانسرا تحت مراقبت قرار گرفته و افسران حتی اجازه نمیدادند که اسب مرا برای نعل کردن به شهر ببرند. این کار را میتوانستیم بهنگام اولین رسیدن انجام دهیم، اما بعدا پنداشتیم که بی احتیاطی بوده و منتظر ماندیم تا با مشکلات خویش با یک شیوه سریع و مناسب مقابله کنیم. من یک سفر فوری به کندز را با ماندن داکتر جیرارد و تمام دسته ام، به استثنای دو افغان در خلم، اصرار کردم. من حالا تصمیم گرفتم که در قالب یک ارمنی درآمده و باور داشتم که رفتن مفید بوده و شک و تردید را کاهش میدهد. من نامه های از روحانی پشاور داشتم که فکر میکردم خصوصیت جدید مرا داراست، چون ما در آنجا بنام ارمنیان بودیم؛ دوستان همسفرم اطمینان دادند که مالکیت چنین اسناد چهره واقعی ما را به اثبات می رساند، لذا من تمام آنها را بشمول نامه های رئیس کابل که مانند آنها قابل اعتراض بود، از بین بردم. من در واقعیت خود را از تمام نمایندگی پاریس خویش محروم ساخته و در ضمن تعداد زیاد رساله های رنجیت سنگه را نیز از بین بردم که فکر کردم کمتر قابل قبول است، نسبت به اینکه چیز دیگری را به اثبات برساند. در جریان این تدابیر کشف کردم که ناظر هیچ علاقه برای رفتن به کندز نداشته

و میخواهد تقریبا درحالت مایوسی نرود؛ اما شرم یک پیشبرنده بزرگ اعمال بوده و من تقاضا کردم که مرا همراهی کند و او هم پذیرفت.

شرح فاجعه مورکرافت

برای درک بهتر وضع بحرانی که حالا ما در آن قرار گرفته ایم، میخواهم شرح مختصر فجایی را بدهم که آقای مورکرافت در این قسمت کشور درسال 1824 گیر مانده بود، از همان شخصیتی که حالا ما را به نزد خود به کندز خواسته است. آن مسافر به هنگام عبور از کوه ها منتظر رئیس مانده و بعضی هدایای مناسب درجه خود برایش آماده نموده و به خلم برمیگردد. او قبل از رسیدن به آنجا پیامی از رئیس می گیرد مبنی بر زخمی شدن یکتعداد سربازانش و تقاضای اینکه برای بازگشت عجله نموده و همراه خود وسایل صحتی و آقای گوتری (یک برتانوی هندی) را با خود بیاورد که بحیث جراح با آقای مورکرافت همراه بود. توانائی مورکرافت در ظرفیت آن نیز بسیار هویدا بود، چون او ثبوت مهارت خود را برای این مردم نشان داده بود. او بدون شک به کندز میرود، اما به هنگام رسیدن در می یابد که به خدمات صحتی او نیازی وجود نداشته و فقط برنامه بوده برای به دام انداختن او. رئیس فرمان میدهد که او را با تمام دسته و محموله شان ارسال کند و او هم اجرا میکند؛ او پس از یک ماه تاخیر در تطابق به تقاضای فوق العاده گراف مراد بیگ فقط میتواند خود را آزاد سازد. او به بهانه های مختلف مبلغ 23 هزار روپیه از آقای مورکرافت تصاحب می کند، قبل از اینکه برایش اجازه عزیمت بدهد؛ در اینصورت کار به خوبی پیش رفته و مسئله باید حل گردد، اما حرص و آز رئیس تحریک شده بود. همچنان گفته میشود که او از برنامه های مورکرافت مبنی بر انتقال سلاح برای دفاع خود شان می ترسد.

دسته آنها آماده حرکت به بخارا میشود، اما فقط در آستانه حرکت، توسط 400 سوار احاطه شده و باز به کندز فرا خوانده میشود. دیگر مخفی نموده که رئیس می خواهد تمام دارائی آنها را ضبط نموده و دسته را محکوم به مرگ سازد. آقای مورکرافت همان مسیری را میگیرد که میتواند از دسته و خودش رها شود. او شب هنگام در لباس یک بومی فرار کرده و پس از یک سفر حیرت آور سرانجام به تالقان میرسد، شهری در آنطرف کندز، جائیکه یک روحانی زندگی کرده و بخاطر داشتن نفوذ بالای مراد بیگ مشهور می باشد. او خود را به پاهای این پیر انداخته، دامن او را محکم گرفته و خواستار حفاظت و حمایت او میشود. او میگوید، "برخیز، اعطا شد، از هیچ چیزی نترس". این مرد خوب فوراً یک پیام رسان به کندز فرستاده و رئیس را احضار می کند که شخصا به حضور او می آید. او از ترس آن نمیتواند حتی به موی سر مسافر ما دست بزند؛ مراد بیگ اطاعت کرده و مرد روحانی کمترین پاداشی بخاطر خدمات خود نمی گیرد. پس از فرار آقای مورکرافت، از بیگ ها دوست همسفر او آقای جورج تربییک را با تمام دسته و اموال ایشان به کندز می فرستند. اضطراب آنها تا رسیدن ایشان به کندز از بین نمیرود، جائیکه آنها از پیروزی مورکرافت، امنیت او و از خود شان می شنوند. پس از این فجایع، مورکرافت سفر خویش به بخارا را دنبال میکند، اما با کمال تاسف به هنگام برگشت در سال بعد در اندخوی وفات میکند که حدود 80 میل از بلخ فاصله دارد. دوست همسفر او آقای تربییک نمی تواند مسیر خود از اطراف مزار (در همسایگی آن شهر) را پیدا کند، زیرا رئیس کندز مصمم بود مانع برگشت دسته آنها شود، یگانه مسیر امن به کابل از طریق خلم، جائیکه قبلا به مشکلات زیادی مواجه شده بودند. او حدود 4 یا 5 ماه در اطراف بلخ سرگردان بوده و از تب می میرد که تمام اوقات از آن رنج می برده است. گوتری برتانوی- هندی نیز قبلا به علت عین مرضی جان میسپارد که اکثریت دوستان ایشان نیز قربانی آن شده بودند. سفر ناخوشایند آنها به تاتار چنین پایان می یابد.

سفر به کندز

من در شام 2 جون سفر خود به کندز را آغاز کردم که در وادی بالای اکسوس قرار داشته و یک هندو که کارمند گمرک بود، مرا همراهی کرد. من خلم را در شرایط خوب ترک نکردم، تا اینکه دریافتم یک هندوی پشاوروی بصورت مهربانانه تمام اعمال، اوضاع و شرایط ما پس از ترک هندوستان را ارزیابی کرده؛ و در واقعیت با افزودن گزارشات متعدد در باره ثروت و حسابات ما که حتی مارکیت پول را متاثر ساخته است. وقتی از شهر بیرون شدیم، کاروان خود را متشکل از 8 یا 10 بازرگان چای از بدخشان و پارکند یافتیم که پس از فروش اموال خود به مناطق خویش برمی گشتند. در دسته ما ناظر قافله باشی و من با یک هندو بنام چومنداس بودیم که بدون درخواست آمده بود. من کشف کردم که این آدم آخری معلومات کاملاً درستی در امور ما دارد، اما کوشش نکردم گفتمان او را تغییر دهم و قویا خود را ارمنی هندوستانی معرفی کردم. نام یک انگلیسی که در همه نقاط دیگر باعث امنیت می باشد، در اینجا نشاندهنده خطر است؛ چون نه تنها ارایه کننده ثروت عظیم است، بلکه همچنان باوری وجود دارد که آنها میتوانند فلزات پست را تجدید کنند {به طلا تبدیل کنند}. من با آنها کشف کردم که این هندو یک آدم خوبی است، بخاطر شیوه تلاشی آسان بار ما در کاروانسرا، پس از رسیدن اول ما که یک خاطره خوبی در من بجا گذاشته بود؛ او خودش به ناظر اعلام کرد که هیچ گناهی در کشاندن ما به کندز ندارد، چون او فقط یک کارمند گمرک و مکلف به گزارش دادن رسیدن ما میباشد.

برایم آشکار شد که یک خاطره خوب میتواند این شخص را با ترغیب و طلا قانع ساخته و موجودیتش با ما دانستم که شاید پول خدای او باشد. لذا من و او بزودی داخل مفاهمه شده و دریافتم که بومی ملتان بوده و سالیان درازی در این کشور ها زیست نموده است. من صحبت زیادی در مورد هند، مردم و رسوم ایشان داشتم؛ برایش گفتم که من شهر بومی او را دیده ام و با استفاده از فصاحت زیاد تا جائیکه میتوانستم درباره تمجید مردم او و هر آنچه مربوط به او بود، اظهار داشتم. از عنوان های متنوع مکالمه به مشکل میتوانستم کشف کنم که زمان مضطرب ترین دلهره است. من در باره خدایان هندوان تا جائیکه بخاطر داشتم صحبت کرده و تقریباً یکمقدار خوشی در همراه ایجاد کردم که زمان زیادی شده بود از آنها نامی نبرده بود، مگر دشنام و سرزنش. حالا زمان آن فرا رسیده بود که به اقناع روی آورم و چون ما به زبان هندی صحبت می کردیم، مکالمه ما با یک لهجه خارجی برای اکثریت دسته بوده و آنها نمی توانستند آنرا بفهمند. من به هندو با کلمات ساده وضع بیچارگی و ناامیدی خود را در مقابل شخصی مانند رئیس کندز ابراز داشتم، بخصوص اگر بار ما شاهد فقر ما نباشد. بعداً برایش نشان دادم که چون من مربوط هند هستم شاید یکروزی بتوانم خدمتی برایش در آن کشور نمایم، سرانجام برایش یک مقدار پول را بحیث پاداش پیشنهاد کرده و از او بواسطه تمام مقدساتش جهت کمک در مشکلات خویش التماس کردم.

فرصت های مناسب فرار

وقتی ما به فاصله حدود 12 میل از خلم در یک روستا بنام اونگاروک توقف کردیم تا اسب های خود را غذا دهیم، برایم معلوم شد که واقعا یک فرصت مناسبی برای فرار مساعد شده است. در اینجا هیچ محافظ یا رهنمای برای مراقبت ما وجود نداشت، هندوی صادق نیز بسیار دور از خلم بوده و کدام وسیله اطلاع دهی نداشت، ما میتوانستیم با متعادل ترین سرعت دور از مرز های مراد بیگ رفته و حتی قبل از صبح به شهر بلخ برسیم. با آنها این برنامه عملی را نمی

توانستیم بصورت آشکار اجرا کنیم، زیرا دکتر جیرارد در خلم مانده و امنیت او بیش از همه در خطر بود؛ فقط میتوانست قابل تاسف باشد که این فرصت چرا زودتر میسر نشد. با آنهم آهنگ و شیوه هندو تا اندازه زیادی بر وفق مراد بوده، ما دوباره سفر نیمه شبی خود را آغاز و مکالمه خویش را شروع کردیم. قبل از اینکه آفتاب برآید، من متیقن شدم که اگر انگیزه های ارجمندی نتواند قلب این مرد را باز کند، فلزات اساسی میتواند و بعدا تقریبا باورمند شدم که میتوانیم بالای بدبختی خویش فایز گردیم. با آنهم یک مشکل جدید در مقابل ما قرار داشت.

حادثه شب

ما تا حدود یکساعت قبل از صبحدم از طریق یک جاده دلگیر در بالای دو کوتل پست در میان کوه ها سفر کردیم که برای حدود 45 میل حتی یک درخت یا یک قطره آب وجود نداشت. در این زمین بایر و ملال انگیز توجه ما با روشنائی چند گوگرد در پیش روی ما جلب گردید که معلوم می شد مسیر ما را قطع می کردند و نتیجه گیری ما این بود که اینها نمی توانند کسان دیگری بجز از دزد ها باشند، چون این منطقه پر از راهزنان اند. یکی از تاجران چای خود را با پاره کردن لباس کهنه و مالش آن با پودر تفنگ و روشن ساختن آن مصروف ساخت که به معنای نمایش نیروی ما بود؛ با قضاوت در باره تعداد روشنائی که از جانب مقابل معلوم میشد، آنها هم باید چنین کاری کرده باشند که به اندازه کافی سرگرم کننده بوده و ما نمی توانستیم آنها را تفنگ های فنیله واقعی تفسیر کنیم. اما ما یکدانه تفنگ و حدود 5 یا 6 شمشیر داشتیم که می توانستیم مقاومت اندکی داشته باشیم؛ اما طوریکه فرماندهی میتواند با یک دسته کوچک یا دسته بزرگ صورت گیرد، لذا تاجر چای که قرار معلوم با چنین صحنه های عادت داشت، بالای ما صدا کرد که پیاده شده و برای حمله آماده باشیم. من نمی توانم احساس خود در این لحظات را پنهان کنم که مخلوطی از رنج و تخریش در مقابل فجایع آینده بود. سرانجام ما به فاصله گفتگو نزدیک شده و یک جوان دسته ما به فارسی خواستار مقابله گردید، اما او فوراً بواسطه یک پیرمرد که به زبان ترکی سخن میگفت، خاموش ساخته شد. پارسی، زبان تجارت بوده و بیکبارگی ماهیت ما را افشا می ساخت، درحالیکه لازم بود ما حد اقل به حیث سربازان ظاهر شویم. دسته مقابل هیچ جوابی ندادند، اما بطرف خلم تغییر جهت داده و ما مسیر خود به طرف کندز را دنبال کردیم. من فکر میکنم شاید هر دو جانب خوش بودند که با همدیگر مقابله نکردند. ما در شهر خبر شدیم که آنها مسافران صلح آمیز بوده و باید مثل ما با فرار خویش خوشحال شده باشند. حدود ساعت 11 پیش از ظهر به اولین مزرعه ها رسیده و دریک باغ زردالو پیاده شدیم که حدود 12 میل از کندز فاصله داشته و چند ساعت استراحت پس از سفر شب را بدست آوردیم. من خود را نزدیک یک بتة گل معطر یافتم، بتة که مرا خوشحال ساخته و هرگز در شرق ندیده بودم. ما پس از یک سفر بیش از 7 میل و شروع شب به کندز رسیدیم.

برداشت من

ما به هنگام رسیدن به خانه اتمارام، وزیر یا دیوان بیگی مراد بیگ در دروازه خانه اش نشستیم تا او بیرون آمد. من باید بطور طولانی نگاه خاموشی را بخاطر داشته باشم که بین او و ناظر رد و بدل گردید. پذیرائی خوب انجام شد، چون وزیر ما را به مهمان خانه خود هدایت کرده و بسترهای خوب برای استفاده ما آورده شد، اما هیچ چیزی در باره موضوع مورد علاقه ما نگفته و ما را گذاشت که در باره مسایل خود فکر کنیم. من حالا باید در نقش یک مسافر بسیار بیچاره میبودم، طوریکه شایسته چنان عملکرد باشم. من فروتن معلوم شده، در یک کنج نشسته، با خدمه ها سروکار داشته، ناظر را با احترام زیادی بحیث آقای خود پنداشته و در هر مورد فروتنی خود را نشان دهم. با آنهم محتاط بودیم از اینکه وقتی سوال میشود، تمام

ما عین داستان را بگوئیم و در ساعات خاموش قبل از اینکه به خواب میرویم، مشخصه خود را بترتیب زیر بیان کنم که من یک ارمنی از لکنهو بوده، سکندر علاوردی، مسلک من ساعت ساز و با رسیدن به کابل خبر شدم که یکتعداد اقاربم در بخارا بوده که باعث مسافرت من به آنجا شده و با استفاده از حمایت ناظر این کار را انجام میدهم و در کابل مزدور برادر او می باشم. ما موضوع همراهی ناظر تا روسیه را صرف نظر کردیم، چون ممکن بود باعث پرسان های غیرمطلوب شود. من بعدا گفتم که داکتر جیرارد یک اقارب من بوده و بعلت مریضی در خلم مانده است، لذا در یک لحظه کوتاه هر قدر طفره روی که ذکاوت من میتوانست اختراع کرد. تمام دسته ما توافق کردند که من نام یک ارمنی را اختیار کرده و نام اروپائی را رد کردند؛ اما قافله باشی می خواست بداند چقدر مناسب است تا با چنین دروغ های عمده معامله کرد که باعث تحریک و خوشی او شده بود. من با این سخنان سعدی جواب دادم، "دروغ مصلحت آمیز، به از راست فتنه انگیز".

او سر خود را در ستایش حکمت اخلاقی شور داده و پس از آن او را راست ترین فرد دسته در بزرگنمائی گزارشات و اوضاع وانمود شده خویش یافتم. موافقه شد که ما او را داستان را به هندوی گمرک بگوئیم، بعدا بصورت عام توافق شد و ناظر وعده داد که در جریان ملاقات فردا با وزیر آنرا بازگوئی خواهد کرد.

کنذهنی رهنمای ما

چهارم چون بدون هرگونه تدبیری درباره تشویش های ما سپری شد و ناظر حالا یک نوع خرفتی و ضعف ذهنی را به نمایش میگذاشت که غیر قابل تحمل بود. او در یک لحظه با ملاقات کنندگان، جزئیات دردناک فاجعه ما را با ناله و اشک قصه میکرد؛ زمان دیگر با تمام غرور و خود کفائی یک مرد ایستاده بود. او پس از ظهر به یک باغ رفته و با تعداد زیاد پیروان برگشت، طوریکه به عوض یک اسیر، یکی از بزرگان باشد؛ او حتی در جریان روز نیز وزیر را ندیده و مسایل ما در جریان شب تا صبح بعد، پیش نرفته بود. به مجردی که تاریکی فرا رسید، من با استفاده از فرصت به دوستانم در باره غیرمناسب بودن برخورد او گفتگو کردم که با برخورد خشمگین او مواجه گشتم. من برایش گفتم که غصه و غرور او بی وقت و بیجا بوده و هر ساعت به خطر ما افزوده میشود؛ اگر او درست عمل میکرد، بصورت فوری یک ملاقات با وزیر انجام داده و او را یا قانع میساخت یا فریب میداد. من افزودم، شما در خانه یک هندو بوده و میخواهید با انداختن خود در بالای او همه چیز را تغیر دهید و با نشستن در "دورنا"ی بدون غذا، تا اینکه درخواست شما برآورده شود. من ادامه دادم، کار شما فعلا معکوس است، شما علاقه دارید که در باغهای او گردش کرده و غذا های خوش مزه را که او برای ما می فرستد، نوش جان کنید. من با صداقتی که این نظرات خود را ابراز داشتم، اثرات خوبی داشته و ناظر قاصدی نزد وزیر فرستاده و گفت که اگر او دوست خانواده اش است، نباید او را به این شیوه توقیف کند، چون او مثل یک سگ نیامده تا نان او را بخورد، مگر مثل یک آشنا که در وسط میانجیگری نماید. من از این تصمیم او اظهار خوشنودی نموده و با لهجه خوشایندی از کنج اتاق برایش اظهار نمودم، اما ناظر از من تقاضا کرد که با احتیاط زیاد برخورد کرده و بیشتر آرام باشم. من ملامتی را پذیرفته و خوش بودم از اینکه مسایل در بین ما به مصالحه رسید. وقتی وزیر پیام را اخذ میکند، ناظر را به نزد خود خواسته و توضیحات زیادی پیرامون مسایل ما رد و بدل میشود، تا جائیکه من دانستم، او را در یک حالت سردرگمی قرار داده است. با آنها حالا معلوم میشد که ما در حالت خوبی قرار داریم، چون فیصله شده بود که باید صبح روز بعد به نزد رئیس برویم، تا آن شخصیت را ببینیم. چون ناظر یک شخص کار آزموده بود، برایش گفته شد که نباید دست خالی برود و وزیر با مهربانی زیاد یک شال را

مسترد کرد که به هنگام رسیدن به او تحفه داده شده بود و از او خواست که آنرا بدهد و دیگری را برای رئیس کندز تقدیم کند.

ملاقات کنندگان و شیوه چابنوشی (رسوم الکساندر بزرگ)

من در جریان روز تعداد زیاد مردم را دیدم، چون تعداد ملاقات کنندگان زیاد بود، با وجودیکه اکثر آنها به دیدن مرد بزرگ میرفتند، یکتعداد هم راه خود را نزد من در یک کنج می یافتند. در این مملکت هیچ چیزی بدون چای نمیشود که در تمام اوقات و ساعات دست بدست گردیده و یک خصلت اجتماعی برای گفتگو میدهد که بسیار دلپذیر است. از بیک ها چای خود را به عوض شکر با نمک نوشیده و بعضی اوقات آنرا با قیماق مخلوط میکنند که بنام "قیماق چای" یاد میشود. پس از اینکه هر شخص یک یا دو پیاله بزرگ صرف کرد، یک پیاله کوچکتر به شیوه معمول و بدون شیر توزیع میشود. بعدا برگ های {چای} داخل چایک در بین دسته (مهمانان) تقسیم شده و مثل تنباکو جویده میشود. تعداد زیاد بیگانگان علاقمند دانستن امورات کابل بودند؛ بعضی ها درباره رنجیت سنگه صحبت کرده و یکتعداد هم درباره انگلیس ها در هند می پرسیدند. تعداد زیاد آنها بازرگانانی بودند که بین اینجا و هند تجارت میکردند. تعداد زیاد آنها در باره تعامل ایشان با آن ملت یگانه صحبت کرده، مساوات و عدالت آنها را تمجید می کردند که مشخصه انتقالات تجارتي ایشان است. این بازرگانان تاجیک ها و باشندگان بومی بدخشان بودند، یک مملکتی که ما حالا هم مرز آن بودیم. من از این مردم مختصات متنوعی در باره اولاده الکساندر بزرگ شنیدم که گفته میشود هنوز هم در جوار ایشان و وادی اکسوس و در مناطق سراندوس وجود دارند. موضوع تا اندازه زیادی توجه مرا جلب نموده و یک تاجر چای در کاوران کوچک ما در مسیر سرک از خلم مرا با نسب این مقدونی ها سرگرم ساخت. او یک روحانی بوده و باور داشت که الکساندر بزرگ یک پیامبر است که از دیدگاه او نسل بدون وقفه یونانی ها ادامه دارد، زیرا هیچ انسانی نمیتواند به چنین یک نژاد مقدس صدمه برساند. من در کندز گزارشاتی شنیدم که در جلد آینده با تفصیل بیان خواهم کرد.

ملاقات با رئیس کندز

ما در صبح 5 بطرف مراد بیگ سفر کردیم. ما او را در روستای خان آباد یافتیم که به فاصله حدود 15 میل و در پیشانی کوه های بالای مرداب های کندز قرار داشته و بواسطه یک جویبار روح بخشی آبیاری میشود که با سرعت از یک قلعه میگذرد که توسط درخت های سرسبز سایه است. ما این جویبار را از طریق پلی گذشته و خود را در دروازه یک تعمیر کوچک ولی کاملاً مستحکم یافتیم که حالا رئیس دربار خود را در آنجا برپا می کند. در آنجا حدود 500 اسپ زیندار ایستاده و سواران زیادی رفت و آمد داشتند. تمام آنها مجهز با کارد های دراز آویخته در کمر بند برای شمشیرها بودند که بعضی از آنها با طلا کار شده بودند. ما در زیر دیوار نشسته و وقت کافی داشتیم تا منظره عبور کنندگان را سروری نموده و هوای نظامی و تجمل این از بیک های جنگی را تحسین کنیم. هیچ رئیسی بیش از یک همراه نداشته و در اینجا سهولت و سادگی زیادی در تمام ترتیبات وجود داشت. یک هندوی مربوط وزیر به داخل رفت تا از ورود ما اطلاع دهد، در عین زمان من داستان خود را تمرین کرده و بخاطر منظم نشان دادن، یک جوهره بوت دراز را برای پوشانیدن پایهای سفید و تحریک کننده خود پوشیدم. روی من مدتها قبل مانند به رنگ یک آسیائی در آمده و تشویشی از کشف آن نداشتم. افسر گمرک ایستاده شده و من مراقب بودم تا تمام چیزهای که با او در میان گذاشته بودم، اجرا شود.

ما پس از حدود یک ساعت تاخیر احضار شده و بداخل اولین دروازه گذشتیم. ما در اینجا ساحة را یافتیم که در آن هم‌رهان و اسپ‌های رئیس قرار داشتند. بعداً شش یا هشت "یساول" یا دروازه بان وقتیکه ما وارد تعمیر داخلی شدیم، تقرب ما را اعلان کرد. ناظر سردرسته ما بوده و بسوی رئیس پیش رفته، دست‌های او را بوسیده و شال‌های خود را هدیه کرد. هندوی گمرک بدنبال او رفته و دو قرص قند سفید روسی خویش را پیشکش کرد؛ من با حالت متواضع پشت او آمده و خواستم تواضع خویش را با صدای "سلام علیکم" ادا کرده و دست‌های خود را در بین دست‌های رئیس گذاشته و مطابق رسم، آنها را بوسیدم و صدا کردم، "تقصیر"، که شیوه معمول ارایه تواضع میباشد. از بیک یکنوع غرغرکنان اظهار رضائیت کرده و بدور خویش دور خورده، گفت، "ای، ای، او سلام را میداند". بعداً "یساول" اشاره برای عقب نشینی من کرده و من در دروازه ایستاده شدم، با دست‌های متقاطع در بین خدمتکاران.

مراد بیگ در بالای یک پوست پلنگ نشسته و پاهای خود را با بوت‌های بزرگ دراز کرده بود که در مخالفت با تمام قوانین شرقی ادب و اخلاق است. او در دروازه نشسته، برخلاف عادت تمام دربارهای آسیائی، یک از بیک در مقام او قرار داشته و ملاقات کنندگان او بداخل اتاق داخلی می‌گذرند. رئیس یک مرد قد بلند با قیافه خشن تاتاری بوده؛ چشم‌های او کوچک و بدشکل و پیشانی او اخم و درهم کشیده و ریشی داشت که زینت بخش قیافه در اکثر ملل شرقی است. او با ناظر صحبت نموده، چندین سوال راجع به کابل پرسان کرده و بعداً در باره مسایل خودش که در جریان آن در باره فقر و حالت ما سخن گفت. بعداً هندوی گمرک با داستان ساختگی من آمد. او گفت، "غلام شما، بارهای دو ارمنی را بررسی کرده و دریافتیم که مسافران فقیری هستند. در دهن هر شخص است که اینها اروپائی (فرنگی) بوده و موجب ناراحتی شما می‌گردید اگر به اینها اجازه عزیمت میدادم؛ لذا من یکی از آنها را خدمت شما آورده و منتظر فرمان شما میباشم". لحظه بسیار بحرانی بود؛ رئیس نظری بطرف من انداخته و به ترکی گفت، "آیا متیقین هستی که او یک ارمنی است؟" اطمینان دوباره داده شد و او یک فرمان برای سفر امن ما تا ورای مرزهایش صادر کرد. من ایستاده شده و دیدم که منشی او کاغذ را آماده و مهر میکند؛ ایکاش میتوانستم او را در بغل بگیرم، وقتی که اعلان کرد ما خلاص هستیم.

حوادث نشان دهنده خصلت از بیک

ضرور بود ما با احتیاط عقب نشینی کرده و کمترین خوشی ممکن را به نمایش بگذاریم. رئیس مرا حتی شایسته پرسیدن یک سوال هم ندانست؛ چون لباس مندرس و پاره من هیچگونه نشانی از حالت من نمی‌داد. با آنها هم‌رهان و روسای او چندین سوال پرسان کردند؛ پسر او یک جوان بنام اتالیق پیش من آمد تا اصول و عقیده ارمنی‌ها را بداند - که آیا باورمندان ما به محمد باور دارند و با "ایمانداران" غذا میخورند. من جواب دادم که ما "مردم کتابدار" هستیم و پیامبران خود را داریم؛ اما در باره سوال اعتقاد به محمد گفتم که وصیت نامه جدید {کتاب ما} پیش از پیدایش آن شخصیت (علیه السلام) بر روی زمین نوشته شده است. پسر روی خود را بطرف هندوهای موجود دور داده و پرسان کرد که چرا این مرد فقیر بر شما برتری دارد. من بعداً داستان خود را با اعتماد بیشتر به شهزاده گزارش داده و دست‌های رئیس جوان را به خاطر افتخار گوش دادن به آن بوسیدم.

ما بزودی در بیرون از استحکامات و عبور از پل بودیم؛ اما حرارت آفتاب زیاد بوده و ما در یک باغ پیاده شدیم تا چند ساعت بگذرد. هندوها بر ایمان نوشابه آورده و من هنوز هم نقش یک

مرد غریب را بازی کرده و یک قسمت پلو ناظر را که برایم داد، صمیمانه خوردم. ما پس از ظهر به کندز برگشتیم؛ هندوی خوب گمرک برایم گفت که از بیک ها مردمان بدی بوده و مستحق صداقت نیستند. "تو هر کسی که هستی، حالا در امان هستی". من بیشترین لذت را از پیروزی این سفر احساس کردم؛ زیرا اگر رئیس شخصیت حقیقی ما را برای یک لحظه هم شک میکرد، از تمام دارائی خود محروم شده، مورد اذیت زیاد قرار گرفته و شاید ماه ها در اقلیم غیر صحتی کندز محبوس میشدم. ما باید امید پیگیری سفر خویش را رها میکردیم و فقر فرضیوی ما کمترین سودی نداشت؛ زیرا در انجا اشخاصی وجود نداشت که فکری در باره تشویش های ما میکرد. تمام مسایل نشاندهنده سادگی از بیک ها است که به مشکل میتوان به آنها اعتبار داد؛ اما هیچ مردمی ساده تر از اینها نیست. قافله باشی مجرب که مرا همراهی میکرد بخاطر دوست همسفرم دکتر جیرارد گرفته شده، یک مسلمان فروتن و دارای ریش خاکی بود؛ تمام دربار مراد بیگ در جهالت کامل گذاشته شد، چیزیکه تعداد زیاد جوامع هندو مانند خود ما میدانستند که ما اروپائی هستیم.

کندز

ما در کندز در بخش قبلی خود در خانه وزیر توقف کردیم. شهر در یک وادی قرار داشته و در تمام جوانب بواسطه کوهها احاطه شده، به استثنای شمال، جائیکه اکسوس به فاصله حدود 40 میل جریان دارد. کندز بواسطه دو دریا آبیاری میشود که در شمال شهر یکجا میشوند. اقلیم آن چنان خراب و در اینجا ضرب المثلی در بین مردم وجود دارد که میگویند: "اگر مرگ می خواهی، کندز برو". قسمت اعظم وادی چنان مردابی است که جاده ها در بالای تخته های چوب ساخته شده و از طریق علف های ردیفی می رود؛ با آنها گندم و جو تولید گردیده و همچنان برنج در جاهای که کاملاً پوشیده از آب نیست. حرارت آن غیر قابل تحمل است، ولی برف برای سه ماه در یکسال میبارد. کندز زمانی یک شهر بزرگی بوده، اما نفوس آن فعلاً بیش از 1500 نفر نیست؛ هیچ کسی در آن اقامت نمی کند، اگر بتواند در جای دیگری زندگی کند، با آنها اینجا شهرمارکیت همسایگان است. رئیس هرگز آنها نمی بیند، مگر زمستان. کندز یک قلعه دارد که با یک خندق محاط بوده و یک محل مستحکم است: دیوارها از خشت آفتابی ساخته شده؛ حرارت چنان زیاد است که آنها در زیر شعاع آفتاب فرو ریخته و به ترمیم دوامدار ضرورت دارد. کوههای بزرگ هندوکش در دید قرار دارند که در جنوب کندز و پوشیده با برف اند: کوههای همجوار پائین بوده، سلسله های خزنده با علف و گلها پوشیده است، اما از درختان یا بیشه ها خالی است. کمی دورتر از وادی، اقلیم بسیار گوارا میشود؛ مردم از جذبه درختان و جویبارها، میوه جات و گل های بدخشان سخن میگویند.

رئیس کندز

مراد بیگ فرمانروای کندز یک از بیک و مربوط قبیله قطغن میباشد که در این اواخر به قدرت رسیده است. او حالا به هر سمت دست درازی کرده، تمام وادی اکسوس را در اختیار داشته و در این تازگی ها بر بلخ نیز حاکمیت داشت. اما هنوز هم سکه خود را به نام وجه تسمیه یا لقب آن پایتخت، یعنی "مادر شهرها" ضرب میزند. مراد بیگ کاملاً مستقل بوده و حالا بر تمام مناطق شمال هندوکش فرمان میراند.

عزیمت از کندز

ما نتوانستیم کندز را بدون فرمان رسمی وزیر ترک کنیم و بخاطر خوشی او تا ساعت 3 بعد از ظهر منتظر ماندیم. او بعدا یک خلعت یا لباس افتخار به ناظر و یک جوره لباس با یکمقدار البسه برای من و قافله باشی فرستاد؛ چون قرار معلوم ما نمی توانستیم مهمان خانه چنان یک شخص بزرگ را بدون علایم مطلوب ترک کنیم. با آنهم من کشف کردم ناظر که حالا از ترس رها شده، مصمم بود تا از بخشش وزیر مفاد اعظمی بدست آورد؛ او با نشستن بر روی پا و مکالمه با یکی از خدمه های او میخواست حتی الامکان یک تحفه بزرگ بدست آورد. من از چنین برخوردی ترسیده بودم، زیرا مبادا باز ما را در مشکل دیگری درگیر سازد؛ اما دوست میانجی موفق شده و همه ما با لباس افتخار ملبس شدیم، طوریکه توضیح دادم. او در واقعیت یک اسپ اضافگی نصیب شد. لازم به تذکر است که وزیر یک برنامه سفر به کابل داشت، جائیکه او امیدوار بعضی خدمات خوب از جانب خانواده ناظر بود. من که فقط شاهد حوادث بودم، از نمایش شخصیت که برایم داده بودند، لذت بردم. ما خود را با لباس های جدید ملبس کرده و بساعت 3 پس از ظهر حرکت کردیم؛ تا صبح بعد که به خلم رسیدیم، توقف نکردیم، - یک فاصله بیش از 70 میل، - پس از نشستن در بالای یک اسپ برای 20 ساعت از فرط خستگی حال نداشتیم. این همان اسپیی است که برادر رئیس پشاور برایم داده بود؛ هنوز هم بخاطر دارم که برایم میگفت، این اسپ شاید به هنگام مشکلات در بین ازبیک ها برایت خدمت کند؛ یک اسپ از همین نسل قبلا توسط آقای مورکرافت و بهنگام فرار به تالقان مورد استفاده قرار گرفته بود. چه یک تصادف واحدی! چقدر تحفه های مشابه دیگر! رضائیت قلبی بود که من دوباره خود را با دکتر جیرارد و دسته ما یافته و شاهد خوشحالی عمومی بودیم. من می توانستم جزئیات ماجرا در کندز را برای آنها تشریح دهم، اما نتوانستم خود را بعلت خستگی که به خواب رفته بودم، نجات بدهم. من دریافتم که پس از یک دوره معین، بدن در ورای خواب قرار گرفته و فقط پس از اینکه بدن استراحت و آرام گرفت، شکم با چای (مهمترین نوشابه برای مسافران خسته و کوفته) تازه و سرحال میشود. ما در بین ازبیک ها غالبا با آن زندگی کردیم.

ترک خلم

خلم نسبت به کندز یک محل بسیار خوشایند و گوارا و دارای چندین باغ های قشنگ و میوه های مرغوب است. زردالو ها، گیلاس ها و توت های آن حالا پخته شده بود؛ اما بخاطر خطر بیبستر بی احتیاطی نکرده (مثل مورکرافت بیچاره پیش از خودمان) و برای سفر در صبح بعد آماده شدیم. ما فرمان مراد بیگ را به والی نشان داده و او پیشواز خواسته شده برای همراهی با ما را تعیین کرد.

برخورد حریصانه رهنمای ما

من در جریان شب یکمقدار طلای خود را بخاطر خدمات برجسته به هندوی گمرک انتقال دادم و بخاطر اجتناب از کشف شدن آنرا از طریق ناظر پرداخت کردم؛ اما میتوان حیرت و شگفتی مرا درک کرد، وقتی به هنگام صبح کشف کردم که از جمله 20 طلا او 15 دانه آنرا در جیب خود گذاشته و فقط 5 دانه آنرا به هندو داده است! دیگر زمانی برای توضیح نمانده بود، پس از دریافت حقایق، من بار دوم پرداخت کرده و خلم را در همراهی دوست حریص مان، ناظر ترک کردیم. این شخص "صادق"، ما را در جاده توقف داد تا فرصت پیدا کرده و فصلی از قرآن را بخواند که همیشه با آن سفر میکرد؛ آنرا در یک خریطه و در قاش زین خود آویزان کرده و در ساعات معین می کشید. داکتر جیرارد و من از مردم خود پیشی گرفتیم که با

کاروان یکجا حرکت میکردند و در بعد از ظهر تاریخ 8 به مزار رسیدیم که به فاصله 30 میل از خلم قرار دارد.

خطرات جاده بلخ

مناطق بین این محلات لخت و دلگیر است؛ جاده از روی یک کوئل پست میگذرد که بنام عبود نامیده شده و جایگاه دزدان تمام بخش هاست؛ چون تمام روسای همسایه در اینجا غارتگری می کنند. پیشواز از بیک ما کوئل را شناسائی کرد که از آنجا مزار حدود 15 میل قابل دید بوده و بعدا گذاشت که ما به تنهایی سفر کنیم. این مردان خود شان در باره غنایمی صحبت میکردند که چند روز قبل بدست آورده بودند و من نمیتوانم بگویم که از عزیمت شان متاسف شدم. خرابه های کانال ها و خانه ها ثابت میسازد که این منطقه زمانی پرجمعیت بوده؛ اما حالا نه آب دارد و نه باشنده. ما در مسیر خویش یک "سراب" بسیار بزرگ را بطرف دست راست خود دیدیم، - یک خط مارپیچ بخار که بزرگی آن به اندازه خود اکسوس بوده و تمام نمای آن دریا را با خود داشت. این سراب زبان خشک را استهزا میکرد؛ چون ما محتوای بوتل های چرمی را که با خود انتقال میدادیم، مدت ها قبل از رسیدن به روستا مصرف کرده بودیم.

مزار

مزار حدود 500 خانه داشته و در داخل محدوده کانال بلخ قرار دارد. مزار میتواند حدود 1000 اسپ جمع آوری کرده و مستقل از شهر خلم است. اینجا مربوط یک روحانی یا متولی میباشد که مباشرت یا ریاست زیارت مقبره بزرگی را به عهده دارد که بنام علی اهدا شده است. مزار به معنای مقبره است؛ این محل متشکل از دو گنبد بلند است که توسط سلطان علی میرزای هرات حدود 350 سال قبل ساخته شده است. من مقبره را دیدم، به دور آن مثل یک حاجی دور زدم و نذر خویش را ادا کردم. اگر من نتوانم به افسانه های درباره این زیارتگاه مقدس باور کنم و به باورهای مردم یکجا شوم، میتوانم تشکرات خود را به مناسبت آخرین فرارمان ابراز بدارم. جماعت نمازگذاران شام بسیار زیاد بود؛ روحانیون در دروازه زیارت نشسته و وقف ها را توزیع میکردند، سکه سکه در بین خانواده های که بواسطه حقوق ارثی مستحق بودند. یک روحانی نزد من آمده و از من پرسید که چرا با دیگران نماز ادا نکردم. من برایش گفتم که من یک مسلمان نیستم؛ با آنها با ورود من به زیارتگاه اعتراض نکردند؛ ولی من نباید این خطر را امتحان می کردم. در اینجا هیچ چیز متفاوتی از تعمیرات مشابه اسلامی وجود نداشت. بهنگام شام این تعمیر توسط نور چلچراغ های برنجی چراغان میشود.

گور آقای تریبیک

مزار جائی است که آقای تریبیک آخرین دسته بیچاره مورکرافت از بین میرود. یکی از همراهان ما، یک حاجی که در بستر مرگ او حاضر بوده، ما را به محلی برد که او قرار دارد؛ در یک گورستان کوچک در غرب شهر در زیر یک درخت توت که حالا میوه های آن بر رویش سایه افکنده بود. این مرد جوان، دلچسب ترین خاطره شایستگی های خود را از طریق مملکتی که ما عبور کردیم، به یادگار گذاشته است؛ من نمیتوانستم احساس دیگری برای سرنوشت غم انگیز او داشته باشم. او پس از دفن دو دوست و همسفر اروپائی اش در ایام جوانی و پس از 4 ماه رنج بردن در یک مملکت دور بدون هیچ دوست، هیچ کمک و هیچ تسلیتی از پا میافتد. تمام دارائی او توسط یک روحانی که همرايش بوده، مورد اختلاس قرار گرفته و یا توسط یکی از روحانیون این مزار ضبط گردیده که هنوز باید در اختیارش باشد؛ که

شامل چند اسپ گران بها، تجهیزات اردوگاه، پول و چند کتاب چاپی است. خوشبختانه تمام دستنویس مورکرافت بدست آمده و در عدالت با یک مرد مهربانی که زندگی خود را در سفر و پژوهش مصرف کرده، قبل از این نشر شده است. پول بدست مردم مزار نرسیده است: این میتواند ردیابی شود، اما نمیتوانم بگویم که یافت شود.

رسیدن به بلخ

ما بتاريخ 9 جون به شهر باستانی بلخ وارد شدیم که در قلمروی شاه بخارا قرار دارد؛ در بین خرابه های گسترده حدود 3 میل چرخیدیم، قبل از اینکه به یک کاروانسرا در کنج باشندگان این شهر برسیم که زمانی افتخار "مادر شهرها" (ام البلاد) را داشته است. ما در مسیر راه توسط دو افسر پولیس ترکمن مورد تلاشی قرار گرفتیم تا بخاطر پول نقد مالیه بدهیم. من برایشان گفتم که هر یک 20 طلا داریم (هر طلا معادل 13 سترلینگ)؛ آنها مطابق قانون خویش یک بر 20 تقاضا کردند، چون ما مسلمان نبودیم. ما آنرا اجرا کرده و یک رسید مهربان گرفتیم؛ اما آنها شام برگشته و خواستار مقدار بسیار زیاد شدند، چون ما خود را اروپائیان معرفی کرده و تابع یک حکومت اسلامی نبوده ایم. من کشف کردم که موقوف آنها قانونی بوده و مجموعه را پرداختیم؛ اما من مقدار طلای بیشتری در بین افراد خود داشتم. این مردم هیچگونه آزار و اذیتی نکردند؛ محموله و کتاب های ما بصورت آزادانه در پیش چشمان و حیرت پولیس گشاده شد. ما باید آنها را پنهان میکردیم، چون در اختیار ما بود. یکی از قناعت بخش ترین احساسی که بهنگام رسیدن به بلخ تجربه کردیم، رهائی مطمئن از دست دشمن ما در کندز بوده و حالا میتوانم افزود کنم که از چال و نیرنگ ناظر، رهنمای ما؛ چون در این اواخر چنان برخوردار خراب اختیار کرده بود که ما تصمیم گرفتیم دیگر هیچگونه اعتمادی بر او نکنیم. چون ما حالا در قلمروی شاهی بودیم که میتوانستیم نظریات خود را به او بگوئیم؛ با آنها شاید بیشتر محتاط بوده و آنرا پیش خود نگه داریم.

ذکاوت قافله باشی

اگر تجربه نشان داد که ناظر ارزش اعتماد ما را ندارد، حیات قافله باشی بطور کامل خود را با برخورد حساس و صادقانه مورد اعتماد ساخت. او از شیوه های ناظر ناراض بوده و نفرت او را بیشتر از ما برانگیخته بود. حیات مرد قابل نفوذ نبود؛ من کمی مبهوت شدم بخاطر یک مکالمه که در بین ما به هنگام تقرب به بلخ صورت گرفت، به ارتباط بحث روی انگیزه های که باعث سفر ما گردید. من گفتم که بخارا در مسیر اروپا قرار دارد: اما حیات در پاسخ گفت که فرنگی ها در جستجوی معلومات در باره تمام کشور ها بوده و با مرگ آقای مورکرافت، جمع آوری معلومات درست در باره ترکستان متوقف گردید؛ ما شاید فرستاده باشیم که به شکل بسیار خاموشانه آنرا بدست آوریم، زیرا بد قسمتی آن مرد تا اندازه زیادی مربوط به شیوه بود که آن مرد در پیش گرفته بود. من به گمان هوشمندانه و زیرکانه آن مرد تبسم نموده و طعنه زنان فریاد کردم، "بارک الله" (آفرین)، و هوش او را تحسین نمودم: اما حیات و من دوست های صمیمی شده بودیم؛ ما نه تنها چیزی نداشتیم که بترسیم، بلکه تا اندازه زیادی از خدمات مهربانانه او امیدوار بودیم.

